

|°° ازدواج اجباری |, [۲۰,۰۲,۲۵:۲۱:۱۰]

[|°° ازدواج اجباری | In reply to]



#پارت_۲۴۵

#ازدواج_اجباری

_ فردا شب تو رسما زن من میشی یعنی من کاری میکنم
که زن من بشی فردا خودت متوجه میشی !

بعدش از اتاق خارج شد متعجب شده بودم از شنیدن
حرفاش من تازه هفده ساله شده بودم اصلا نمیدونستم
چی به چیه

با باز شدن در اتاق نگاهم به فیروزه افتاد به سمتم اومد و
پرسید :

– چیزی لازم ندارید ؟

– نه

خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم :

– خاله فیروزه

ایستاد متعجب بهم خیره شد ، اما سریع به خودش اومد
و گفت :

– بله

– میشه پیام پایین پیش شما غذا بخورم ؟

– آقا عصبانی میشن !

– نمیشن

_باشه

_ پس من لباس هام رو عوض میکنم میام
سری به نشونه ی مثبت تکون داد و از اتاق خارج شد ،
بعد اینکه لباسام رو عوض کردم ، لباس های ساده ای
پوشیدم و از اتاق خارج شدم که آقا رو دیدم بهم خیره
شد و با لحن سردی گفت :

_ کجا ؟

_ میرم پیش خاله فیروزه گرسنه !.

_ برو

بعدش خواست بره که صداش زدم :

_ آقا

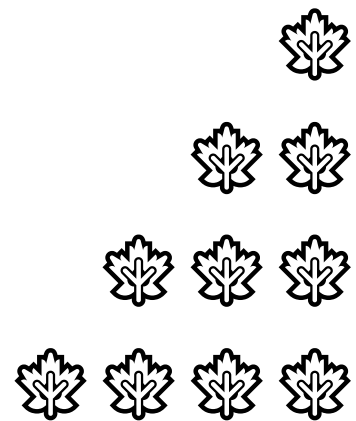
خیره به چشمهام شد و سرد گفت :

_ بله

_ میشه یه سؤال بپرسم ؟

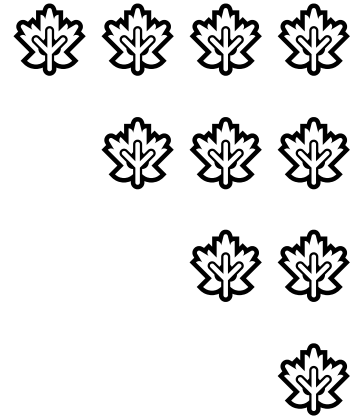
_ بگو میشنوم

– چرا همیشه صورت شما اخم‌لود هست ؟
با شنیدن این حرف من نگاه بدی بهم انداخت
– به تو مربوط نیست
لب برچیدم
– باشه چرا عصبی میشیدی



° | ازدواج اجباری °, [۲۰, ۲۰, ۲۵, ۴۵: ۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۴۶

#ازدواج_اجباری

_ تو کارهایی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن ، زود
باش برو

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت واسش
تکون دادم و رفتم سمت پایین نمیدونستم آشپزخونه
کجاست مات و مبهوت ایستاده بودم که خاله فیروزه اومد

من رو همراه خودش برد یه دختره که انگار خدمتکار بود
به سمتم اومد و پرسید :

– تو زن آرشام شدی ؟

با شنیدن این حرفش متعجب با گیجی گفتم :

– آرشام کیه ؟

عصبی زل زد تو چشمهام و گفت :

– من و مسخره کردی ؟

با تعجب بهش خیره شده بودم که خاله فیروزه اومد ،
اون دختره رو مخاطب قرار داد :

– اگه دوست نداری آقا از خونه اش پرت کنه بیرون
سرت به کار های خودت باشه به این دختر حق نداری
نزدیک بشید شنیدی !؟

نیشخندی زد :

– چون به جایی واسه خودت نرسیدی حالا قراره کلفت
این دختره باشی آره ؟

خاله فیروزه با تاسف سرش رو تکون داد

_ مودب باش بفهم چی داری میگی !

_ من میفهمم چی دارم میگم اونی که نمیفهمه شما

هستید

_ فیروزه

با شنیدن صدای آقا همشون ساکت شدند و صاف ایستادند که باعث شد من هم وایستم ، آقا به خاله فیروزه خیره شد و گفت :

_ چیشده ؟

_ چیزی نیست آقا ...

آقا وسط حرفش پرید :

_ میدونی از دروغ بدم میاد درسته ؟

خاله فیروزه سرش رو پایین انداخت

_ بله آقا

– اینبار رو میبخشمت اما دفعه بعدی نه پس بهتره واسه نجات بقیه دروغ تحویل من ندی .

بعدش به سمت اون دختره برگشت و خیلی سرد گفت :

– اخراجی

چشمه‌هاش گرد شد

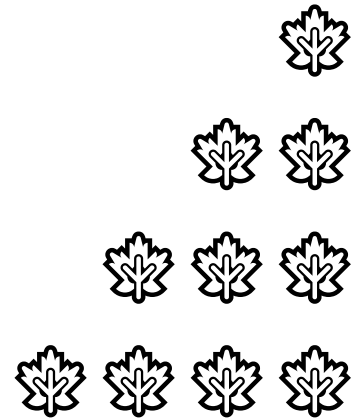
– چی ؟

– دیگه دوست ندارم بینمت اگه جونت رو دوست داری بدون التماس کردن وسایلت رو جمع میکنی میری من به هیچکس فرصت دوم نمیدم !

با گستاخی گفت :

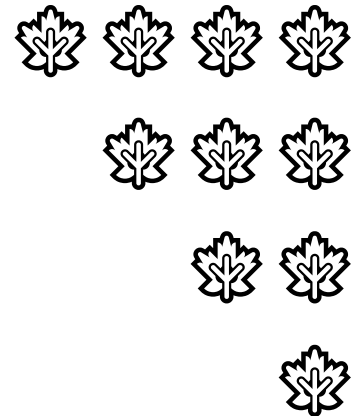
– اما به این فرصت دوم دادی !

و به خاله فیروزه اشاره کرد اخمام تو هم فرو رفت چقدر بی ادب و نجسپ بود



° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۴۴ ۲۶,۰۲,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to]



#پارت_۲۴۷

#ازدواج_اجباری

آرشام به سمتش رفت و داد زد :

_ اگه دوست نداری همین الان جنازه ات رو بفرستم واسه
ننه بابات بزن به چاک

با شنیدن این حرف آرشام ترسیده سریع گذاشت رفت ،
بعدش آرشام به بقیه خیره شد و گفت :

_ فرنش زن منه هیچکس حق نداره بهش بی احترامی
کنه چون دفعه بعدی اخطار نمیدم جونش رو میگیرم .
بعدش گذاشت رفت ، از شدت ترس کم مونده بود از
حال برم چرا انقدر ترسناک بود

_ دخترم

با شنیدن صدای خاله فیروزه ترسیده به سمتش برگشتم
خیره به چشمهایش شدم که گفت :

– خوبی ؟

با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم :

– نه

اومد سمتم کمکم کرد بشینم واسم یه لیوان آب قند آورد
بعد اینکه خوردم بهتر شدم ، همشون رفته بودند سر
کارشون فقط من و خاله فیروزه بودیم خیره بهم شد

– بهتر شدی ؟

– آره

– نیاز نیست بررسی آقا درسته یکم تند برخورد میکنه اما

مهربون هست !.

– من ازش میترسم

با مهربونی پرسید :

– چرا ؟

با بغض نالیدم :

– چون کسایی که اینجا بودند تهدید به قتل شدند واسه همین

– عزیزم این فقط یه تهدید بود واسه اینکه حساب کارشون دستشون بیاد .

– اما من اصلا نمیشناسمش

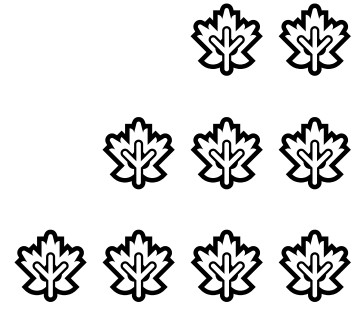
دستم رو داخل دستش گرفت خیره به چشمهای من شد و با آرامش گفت :

– بین آقا خیلی پولدار هست اما خلافکار نیست من تموم مدت که اینجا واسش کار کردم دیدم میشناسمش

چند سال هست واسش کار میکنید ؟

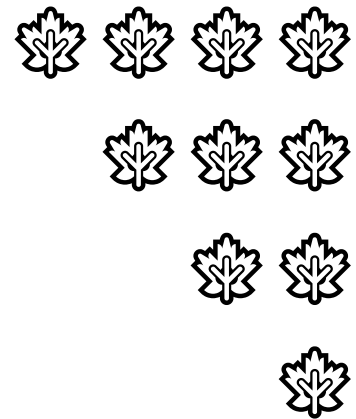
– حدود ده سال هست





° | ازدواج اجباری ° | [۰:۱۸ ۲۷,۰۲,۲۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۲۴۸

#ازدواج_اجباری

_ خانواده اش کجا هستند؟!_

_ جدا زندگی میکنند

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم ، کلی سؤال تو ذهنم بود که میخواستم به جواب برسم اما میدونستم بیشتر پرسم خاله فیروزه جواب نمیده پس باید صبر میکردم تو یه وقت مناسب میپرسیدم .

_ غذات و بیارم بشین بخور

_ دیگه گرسنه نیستم .

_ آقا بفهمه چیزی نخوردی خیلی عصبی میشه از دستت .

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم :

_ چرا؟_

– چون آقا خوشش نمیاد تو گرسنه باشی و بفهمه چیزی نخوردی ضعیف شدی .

– باشه

بعد اینکه غدام رو آورد مثل بچه ی ادم نشستم شروع کردم به خوردن تو همین مدت کوتاه که آرشام یا همون آقا رو میشناختم ازش میترسیدم ، شخصیت ترسناکی داشت .

بعد تموم شدن غدام بلند شدم ، اما یهو به سمت خاله فیروزه برگشتم و صداش زدم :

– خاله فیروزه

به سمتم برگشت و گفت :

– جان

– شما میدونید شب زفاف چیه ؟

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش گرد شد

– چی ؟

متفکر بهش خیره شدم و گفتم :

_ آقا گفت واسه شب زفاف آماده باش اما من نمیدونم

شب زفاف چیه

به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت ؛

_ بشین

نشستم خاله فیروزه هم روبروم نشست ، نفس عمیقی

کشید و شروع کرد به تعریف کردن با شنیدن حرفاش

احساس میکردم تموم بدنم گر گرفته از شدت خجالت

وقتی حرفاش تموم شد با خجالت و ترس گفتم :

_ من میترسم

با مهربونی به من خیره شد

_ نیاز نیست بترسی هیچ ترسی نداره